

باخدای تخیل و زیبایی

۱- نخیر نشد . تازه به منزل رسیده ایم . نشسته و ننشسته
ظاهر شدی . باز زل زدی با آن چشمت که سیلابه . آخر تو کجا
اینجا کجا؟

تو که چشمت جنوبیه و تو شبهای جنونی من مثل یک
ستاره از آسمان چکید - و من بعد از عمری تازه کشفشان کرده ام -
از این فاصله دور ، تو قلب سبز شمال هم دست بردار نیست . تازه
تا نگاه می کنم چشمتو می دزدی و وقتی سرم پایینه یا به یک جایی
مشغولم ، زل می زنی . زل زدی که تا هفت پشت رگ و پی نفوذ
می کنه و گرما می بخشه . خوب مثل اینکه فرار چاره کار نیست .
پس از حالا همه جا برات یک صندلی خالی نگه می دارم . باشه ؟

۲- همگی دور میز بودیم و مشروب بود . صندلی بغل دستی
هیچ کس را نگذاشتم بنشینه ، ظاهرا خالی بود ولی پر تر از
همیشه ، که تو نشسته بودی . مزه و عرق برایت می گذاشتم و گاهی
هم حرف و حدیثی که روی سخنم بودی ، و فارغ که می شدم زل می
زدی مثل آفتاب ، که ظهر تابستان زل می زنه و می سوزونه ، می
سوزوندی . یکی از همراهام گفت مگر مستی ؟ گفتم : آره از این
بغل دستی !

تو مست بودي ونمي دانستند که از مستي تو خنده ام گرفته بود و ترا که با آن چشماي موجت ، ويرانه کنان مستي مي کردي تماشا مي کردم . همراهان خنديند و ميز تکان سختي خورد و يکي زير لب گفت : هالو

۳- هوس کردم قدم بزنم . يهانه ام سيگار بود که نداشتم . از ترس اينکه ديگرون نفهمند خبرت نکردم. يواش آدمم بيرون و زدکي کفشام رو پوشيدم و از پرچين سبز حياط خارج شدم . با آن هواي ابري خرم آباد تنکابن ، شهرک دريا زده ها ، که توش بودم ديدني بود . حواسم جمع محل بود و تماشا يي محييط . يه هو صداي خنده ات رو شنيدم . برگشتم ، دريک قدمي بودي . با ان چشماي سنگ ، و شيطنتي که فقط مال خودته ، چه بخوای يکي رو تشويق کنی چه تنبيه !.

گفتي : حالا ديگه تنها تنها؟

غرق تماسات بودم . تو ابايي نداشتي که سرک شهرک نشينان آهسته واز دور مي پايندمان ، من هم که پراز تو بودم يا اصلا خود تو ، بي خيال شدم وشانه به شانه راه افتاديم ، وتو حتي دست مرا فشردي . از کوچه باغ هاي سبز خاطره مي رفتيم . خلوت بود ، گاهي از سر درختي برگي مي چيدي ، زماني عقب مي ماندي ومن نگاهت مي کردم وگاهي پيش مي افتادي ومن باز نگاهت مي کردم . دريکي از همين لحظه ها بود که يه هو روسري از سر بر داشتي وبرگشتي ودرست روبروي من باز بي محابا زل زدي ومن تا

اعماق لرزیدم . لبام تکان خفیفی خورد تا از شون این صدادر بیاد که ((دوستت دارم)) وگفتم . اما بلند، بچه های ده ساله فوتبال بازی می کردند و من ده سال بود که همان طور انگار ایستاده بودم و توزل زده بودی تا اعماق مرا بلرزونی . آهسته یکی گفت : روانیه !! ... وروانی بودم . به خودم آمدم . چند قدم آن طرفتر از سر دیوار خانه ای ، گل یاسی شاخه هایش را از روی دیوار، یله کرده بود و عطرش ، چشمک زنان شامه هارا پر می کرد . جلوتر رفتم و دستم را، بی اعتنا به تمام دنیا ، روی گلبرگ ترد گل های یاس گرداندم ، ویک مشت گل چیدم .

باززل زده بودی با آن شیطنت خاص خودت که شماتتم می کردی . انگار در خلا بودیم و صدا ها منتشر نمی شد . نزدیکتر آمدم و همه گل های یاس را روی موهات ریختم . چشم هارا به حالت سپاس دوختی به چشمام ، و برگشتی باروسریت که دستت بود هوارا شکافتی و خنیدی وزل زدی ، و شیطنت بود با آن چشمات که سیلابه ، موجه ، آذرخشه ، عشقه ، و من بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم . کوچه باغ عطر می گرفت و سبزه هاودرختان سبز تابستان ، هم شانۀ باد ، قصه می گفتند و تو می رفتی رها، آزاد ، سبک با موهات که از هر قیدی آزاد بود و چشمات که شیطنت هاش برق می زد و من می ماندم که در قید هزار چنگ مهر تو اسیر بودم

۴- شب بود و درد دندان و بیداری ، و گاهی خوابی یا چرت کوتاهی از سر خستگی . هر وقت که بیدار شدم دستت به روی پیشانی بود و آن نگاه ، قوی ترین آرام بخش دنیا . صبح که شد به اصرار اطرافیان قصد دکتر. تمام راه را پیاده رفتیم . دستهای قفل دستهایم بود . یکی از همراهان به اعتراض گفت چرا دستاتو همچین می کنی ؟ گفتم درد دارم .

مطب دکتر بودیم . گفت آگه چرك اجازه بده می کشمش . گفتم بکش خلاصم کن . ایستاده بودی روبروی من که خوابیده بودم روی صندلی دندانپزشکی . چهارتا آمپول بی حسی تزریق کرد .

من جایی را نمی دیدم ، که پرده گسترده دیدم فقط توبودی و حتی گاهی دستهایم را وقتی که موقع تزریق آمپول دستهایم را محکم به صندلی دندانپزشکی می فشردم روی دستهایم می گذاشني .

دکتر گفت همه بیرون ! گفتم : نه دکتر اون یکی نه ! و دکتر نگاه معنی داری به من کرد . تو ایستاده بودی و همه رفتند و من که آهسته آهسته نصف صورتم بی حس می شد ، با تمام وجود پراز حس تو می شدم و دستهایم را به دستهایم گره می کردم . با صورت کرخت شده گفتم : این ور وایساکه مزاحم دکتر نشی ! و تو باز با آن چشم ها خندیدی و انگشتانم را فشردی . چرك اجازه نداد که دندانم را بکشد . اما آن قدر حضور تو قوی بود که در درآرامش تحمل کردم . تنها توبودی و دکتر بود و من ، که دکتر گفت انگار از درد دچار هذیان شده ای . گفتم دکتر ! جوانی و هنوز درس این

مريضي را نخوانده اي ! خنديد ، وتو خنديدي وسري تکان دادې که
يعني اثارو...

۵- قلعه گردن جاي خوبيه ! از اون جاها که آدم توش غرق
میشه ، تو زيباييهاش ، آبشارش ، دورنماي وسيع جنگل
وشهرودرياش . رفتيم قلعه گردن . سيل به به وچه چه از همه بلند
بود . من سيگاري روشن کردم . دير کرده بودي وکلافگي زير تمام
پوستم وول مي خورد . قهوه چي با آن لهجه شمالي غليظش گفت
آقا چي ميل داريد ؟ باخنده گفتم يك همراه دل بخواه ! نگاه عاقل اند
سفهيي کردوغرغرکنان رفت . يکي از همراهان سفارش چاي و
باقلا داد ومن چشم انتظار ، همه جارا مي کاويدم . تو که اهل دير
کردن نبودي . قهوه چي چاي وباقلا را توي يك سيني گذاشت روي
ميز . هرکسي چيزي مي گفت . بي حوصله برگشتم وتو نشسته
بودي درست روبروي من آن طرف ميز وباز آن چشم هابود که
انتظار مرا به سخره گرفته بود . خنديدي وگفتي تو اين هوا چرا پکر
؟ نگاهت کردم ومشتاق گفتم : عطر تورو کم داشت . همراه بغل
دستيم گفت انگار مستي ديشب ولت نکرده !! . بي خيال نگاهش
کردم وباقلايي را به دهان تو گذاشتم وگفتم سرکه هم هست !گفتي
نمکش را زياد کن ومن شورترين باقلاي عمرم را خوردم . چه
خوشمزه بود ودلچسب ، که از دست تومي گرفتم . تقسيم شده
بودي . هزارتا ، شايد هم بيشتري . معجزه بودوتوبودي وهر که در
منظر بود ، خنده ات ونگاهت زندگي را رنگ مي بخشيد .

۶- نمیدانم کدام زبانه ی آتش بود که جانم را می سوخت .
موج های تنومند و غران خزر به تنم می خورد و وجودم را چند
مترآنطرف تر پرتاب می کرد. درهوای ممنوع شنا می کردم . شنا
که بلد نیستم تن به آب زده ام . پرچم سیاه را به سخره گرفته ام
تا شاید کمی از سوزم کاسته شود . اما افسوس !! سوار بر موج ها
چون فرشته ای دریایی از سر تمام حادثه هاو خاطره ها می گذری
وبه من می پیوندي با آن نگاه که همیشه انگار زل زده است تا
وجودم را بکاود.ابدیتی است و من غرق ابدیتیم . ابدیتی اگر هست ایا
ازلیتی هم الزامی ست ؟ رد نگاه تو به دو محدوده بی انتهایم می
کشاند که اکنون را که در آنم گم می کنم، و همین کافیسست که همیشه
مشتاق نگاه تو باشم با آن سیلابه ای که بنیانم را به حال واکنون
پیوند می زند و می کند و می برد مثل موهات که سبک ورها در
بادهای عصر تابستان سلسله جنبان هر جنبش دل نشینی هستند .
موج ها کوه وار و سنگین تن به ساحل می کشند وچشمان تو
نگران بچه ها که همراه من درآیند . حکم آخر است که تن از اب
بشویم وبه ساحل پناه برم . اما آتش افروخته درونم را چگونه باید
خاموش کنم .؟

۷- آه این شمال سحر انگیز سرشار وسوسه است . شرحی
هواش خطی ست برای قیاس . شب های جنوبی من عین جنون
است . عصبیتی لجام گسیخته در آسمانه ای تنها . و تنهایی تنها
چراغ آشیانه ی دل است . درنور این چراغ بود که يك شب مثل
ستاره ای از آسمان جنون جوانیم چکیدی. و من ترا کشف کردم با

آن نگاه محبوبت که تمام عصبیت شب های جنوبی ام را در خویش شستشو داد، لحظه های نادری از آرامشی اصیل وانسانی را به روی من دریچه گشود. گاهی بدیهیات آن قدر بدیهی هستند که برای حس و ادراکشان باید راه عظیم و زجر آور یک شناخت متعالی راپیمود. ورنج نوش این شناخت چه گوارایی خاصی دارد. انگار حلاوت شراب کهن سالی ست که در حلق جان فروریخته می شود تا لذت مستی هر دم روینده اش رادر آینه تب به تماشا بنشیني. و تب که می آید رها می شوي انگار از قید هستي و هذیان آغاز می شود. هذیانی که مبتدای ناگفته ترین گفته های نا خود آگاه روحی حصار کشیده شده است. مثل شعر که آزادترین قلمرو آزادیست و هیچ یوغ تمهید و قرارداد و سنت و غیره را بر نمی تابد. نگاه تو برای من پلی برای ادراک تاریخ شعرهایم هست. شب های جنوبی من اکنون جلا گرفته از نگاه توست که با آن شیطننت خاص خویش چه موقع تنبیه و چه موقع تشویق چون خدایی یگانه، یگانه ترین یگانه هاست. نه جمع پذیر است و نه تقسیم پذیر. مثل همین شمال سحر انگیز که سرشار و سوسه است اما یگانه و بی تکرار.

۸- : مراکشف کردی ؟ تناقض این جمله را با اصل

بدیهیات چگونه توجیه می کنی ؟

- جنون همیشه یک عنصر منفي نیست. اغلب اصیل ترین آگاهی از هستي، تعبیر به جنون می شود ولی جنون حالتی ست بند گسل، لحظه ای هست که بی تابی روح از دیدگاه نوي به همه اشیا، روابط

وانسان ها شعله مي افكند ودر روشنائي جنون ساختاروساختمان
جديدي از هستي در مي يابد وآن زمان است كه بديهيات از شكل
عادت خارج وبه ماوراي عادت رانده مي شوند ودر اين رانش به
سوي ماوراي عادت بود كه تراكشف كردم يا بهتر آن كه نگاه تو با
آن جذبه ي جادويي خويش مرا در خويش احيا كرد .

- اينها هذيانى بيش نيست . وراي تمام تعارفات ، تمناي
جسم حرف اول رابطه هاست .

- آري ، اما جسمي كه از كاتال هاي مستحكمي به دل بسته
نباشد جز عرضه نمايش غريزه ها نيست و حرف من غير از
غريزه است . چشمان تو با به سخره گرفتن بدويت تمام غرايز ،
پايگاه عروج آدمي است. از فرش به عرش !

باز نوازش چشمان توست در لحظه توقي كه روبرو مي
شويم ونقطه ي عروج من ...

۹- از پله چهارم دهه ها بالا مي روم . آن چنانم آميخته اي
كه انگار تمام راه را باتو پيموده ام . براي من هميشه عبور از
خاطره ها براي وصل به زماني مشخص دردناك بوده است .
بارردهاي فرو خورده آن چنان روحم را آشفته مي سازد كه انگار
عبور از تونلي تاريك وپر مخاطره ومهيب ! اما هميشه اين در دردا
هم فرو خورده ام وبه كندوكاوي در نقب زمان پرداخته ام كه حاصل
آن مرور خاطرات است . امروز هم روي بهار خواب نشسته ام وتو

در آن سوي حصار سبز حياط از كوچه باغ مي گذري با همان لبخند .
ومن به ابدیت خاطره هامی پیوندم . چند بار زاده شده ام ؟ چند
بار مادرم بوده ای و از شهد سینه های تو کام زندگی گرفته ام ؟
چند بار معشوقه ام بوده ای و از دامن تو به اوج لذت ها عروج
کرده ام ؟ و چند بار همسرم که فرزندان مهرم را در نهن خانه ی
دل به تاب عشق شیر داده ای ؟ هرچه می کاوم راستای نگاه توست
. زل زده مثل اکنون بر طپش باور من ، و آتشی ست سوزاننده
واکسیری ست هستی بخش . آه انگار گل ادمی را از تناقض
سرشته اند ! این رشته را هرچه می کشی درازتر می شود و هرچه
می بری کوتاه نمی شود .

حکایتی ست غریب راز چشمان تو با آن نگاه که مادرانه
می نوازد ، معشوق وار شلاق می کشد و همسرانه جان در کالبد
فرزند هستی ام می گذارد . آدم از حوا زودتر به دنیا آمد ولی من از
تو دیرتر . به گمان من راز چشمان تو همین است .

ازپله چهارم دهه ها بالا می روم و سیلاب نگاهت ویرانه
کنان هستی جدیدی را آغاز می کند .

۱۰- هیچگاه به آینه کسی نگریسته ای ؟ من در جذب
و ذوب در آبیی تو نگریسته ام . در آبیی تو می نگرم . چه هستی کز
و کوژی دارد معماری حیات ! .

من تشنه ام ، تشنه باريکه آبي از عدالت . گفتم که در حق
کسي ظلم نمي کنم . وتو خنديدي . خيره ات شدم . رها بودي وبي
حجاب ! چرخي زدي زير عطر افاقي وخاموش ماندی . در جنگل
بوديم ، مثل همیشه با همراهان ، اما تنها . گفتم : چرا خنده ؟ اين
بار قهقهه ات گوش درختان را پر کرد . آفتاب از لابه لاي برك
درختان سرک کشيد . رنگين کمان نوري لحظه اي پديد آمد
وچشمان تو نازتريں نگاهش را بر من ريخت . لرزيدم وتو گفتي
کافي نيست !

- چي کافي نيست ؟

- اينکه فقط ظلم نکني .

- پس چي ؟ تکليف عدالت کجاست ؟

- تکليف عدالت ؟ روياي شيرين هميشگي ات را نوشداروي

چه مي پنداري ؟

- ولي رويان نيست . عميق ترين باور انسانيت است . مثل

تو ، مثل آن نگاه که تاسرم مشغول و نگاهم جاي ديگه ست زل مي

زنه و اعماق منو به آتش مي کشد . مثل آزادي که با...

- مثل آزادي که با چکمه هاي چهار تا قلدرسر تعظيم فرود مي آره و

...

- اما من دید ه ا م که پای تاول خورده از شلاق و شلاق
زن قوی تر بود و این هم از سر عدا لته ...
- ولی شلاق زن ها مالک الرقاب جمعیتند و..
- تو که اهل این حرف و حدیث ها نبودی . تو که نگات
جاری همیشه عدا لته و من تو آینه ی تو هستی را متر می کنم .
نگاه که می کنم در جذب و ذوب ، کور اگر نمی شوم به خاطر
عدالته که عین عدا لتی و چارچوب تعریف منو از عدا لت
تصویر می کنی ، جامع و مانع .

کلی راه رفته ایم . خلائی ست انگار که صدای دیگران
شنیده نمی شود . کرشمه تابستانی درختان جنگل با عطر تو
زیباترست ، و دارکوبی که در دوردست بر تنه درختی می کوبد
انگار از روح تو سرشار است که خستگی نا پذیر ادامه می دهد
. رهایی و روسری از سر یر داشته با قدمهای تنیدی از من جلو
می افتی ، رو برویم می ایستی و موج سرشار نگاهت از سر
هستی ام می گذرد . زل می زنی و بعد آرام و آمرانه می گویی :
حالا نه ، این بحث باشد برای وقت دیگر . در آینه تو می نگرم
، انتهای هر بحثی . در جذب و ذوب از آینه ات می گذرم . چه
هستی کژ و کوژی دارد معماری حیات !

۱۱ - سفر ها از تازگی پرند اگر چشم مسافری داشته باشی .
روز آخر است . چندی از میلاد همیشه ات نمی گذرد . هوای

آخر تابستان شمال ، جان را به باز دیدی دوباره می خواند . اینجا وقتی مسافری انگار آخرین منزل رویا ها ست . و تو که باشی ، شیرین ترین رویا ها لباس واقعیت می پوشند . صندلی تو هنوز خالیست در چشم دیگران ، و من پر از تو در حضور همه . سیر شگفتی بود از ترنم درهم آمیزی واقعیت و تخیل . سفری بود به گذار از تو به آشیانه حسی غریب . حسی که روح تابستان را در خویش جذب کرد و روح مرا در تو ذوب . از يك نگاه آغاز شد . و تو بودی که زل زدی و هنوز همان نگاه است . اسمی برایش نمی گذارم فقط دوست دارم که با خواندن آنچه می نویسم به ادراك آن حسی به رسی که من داشته ام . بزرگان نام های بسیاری برایش تراشیده اند ، ولی هیچ کلامی نمی تواند تاثیر موسیقایی صوتی را تصویر کند . همچنانکه نمی تواند هیچ پرده نقاشی را آن چنان که باید حس شود به میان آورد . کار این احساس با کلام به سامان نمی رسد فقط حس همین احساس است که در تار و پود و اعماق ناشناخته وجود آدمی چنگ می زند و در عین آزادگی بخشی ، به اسارت در می آورد . و این ها همه که می نویسم اشاراتی بیش نیست . شاید کورسوی چراغی در تقابل خورشید . خورشید نگاه تو ، تابنده ترین چراغ برای روشنایی این حدیث کهنه و نا مکرر است . و غیبت تو هجوم آشکار تیرگی بر دشت ارغوان .

۱۲ - رسم بر این بود که در فریق بنویسند از هجران ،
اما کارمن بر عکس است . از هجران می نویسم در حضور .
حضور تو عین آزادی و آزادی ست . مثل شعر ، وقتی در
حضور بانوی نازنین شعری ، مثل مرغ پرکنده سر به هر سنگی
می کوبی و مثل بارداری پایه ماه دردهای اعصاب شکن حمل را
تحمل می کنی تا نوزادش عرت متولد شود . در آن صورت اگر چه
در چنبره عتاب بانوی شعر اسیری ، اما آزا دی که هر نوزادی
که خواستی به دنیا بیاوری . تمام کلام و زبان و زمان تسخیر
تواند . از تمام ممنوعیت ها می توانی فاتحانه بگذری ،
عبور کنی حتی در حالی که حتی به شب دهان کجی می کنی .
اما از نگاه سوزاننده بانوی شعر چاره ای نیست . می ماند و زل
می زند و تا فراغت تو انگار هیچ کاری در این دنیا جز پاییدن تو
ندارد . ولی آن گاه که از پرتگاه تمام حادثه ها گذشتی و از
پرچین تولد شعر رها شدی ، لبخند ملیح و ملایمی می زند و در
حالی که نگاه نوازش گرش از تو و شعر تو دور نیست آرام ، آرام
دور می شود و تو با تمام ابعاد حسی ، عاطفی و عقلی خودت ،
خویش تن را منکوب و خسته و مغلوب می یابی اما خرسند ،
سبکبال و رها . حضور تو ، حضور بانوی شعر است . اسارت
گیری آزادی بخش . و در این حضور از هجران می نویسم که تو
همیشه خرق عادت و تعادل مصنوعی و قراردادی تمام منطق
هارا آشفته می کنی ! دیر پای و دیر زی !

۱۳ - از هزار چم جاده هراز بالا می آیم . بنز قدیمی دیزل انگار راهش را خوب بلد است . اما من که از هزار چم گیسوی تو می خواهم عبور کنم در اولین چم جاده مانده ام . کنارم نشسته ای وبا آن نگاه ، عصاره تمام منظره های راه را می نوشی . دریا ، جنگل ، کوه ، سنگ ، خاک و جاده ... جاده تعیین کننده سرشت هستی ، جاده یعنی ارتباط ، یعنی قلم زدن در شعاع شناخت ، یعنی حرکت ، یعنی اتصال به فردا و فرداها ... فرقی نمی کند . جاده های هوایی ، دریایی یا زمینی همه میقات سر نوشت هایند . و اکنون من نیز در همین جاده به ملاقات تو آمده ام که سزاوار انسانیتی و قبله گاه شور . کنارم نشسته ای و من از آن نگاه ، عصاره تمام منظره هارا می نوشم . دریاست و جنگل و کوه و سنگ و خاک و جاده و جاده و جاده

امتداد پایان ناپذیری که همه حادثه هارا در تو خلاصه می کند .

بنز دیزل قدیمی راهش را خوب می شناسد .

۱۴ - دشتی هموار ، تنه اییم ، و تنه اییم تادوردست افق پیداست . از جایی صدای تو می آید . اطراف رانگاه می کنم ، خبری اما از تو نیست . راه می افتم . دشت پایان ناپذیر ، روبرو برکه ایست ، نه ، خدایا رودی بزرگ و از آن بزرگتر تالابی عظیم ، جلبک های سبزولیز ، گل مرداب ، نیلوفر . فرو می روم ، داخل آب هم صدای تو لحظه ای قطع نمی شود . خنکای آب ،

عصبیت جستجو را تسکین می دهد. خسته و خراب از آن سوی
تالاب خارج می شوم ، پراز جابک های سبزولزج . کلبه ای زیر
نور خورشید در دور دست های افق ، صدای تو بسیار نزدیک
اما دور دست ناپذیر . دست هایم تمام دشت را دراز می شوند .
هیکلی غریب در تنهایی . دست هایم بر دست هایم گره می
خورند . با بال های شادی پروازیست شور انگیز . رویا ها
همیشه کاذب نیستند . پژواکی گسترده دشت را می نوازند
”دوستت دارم . دوستت ...“

تابستان ۱۳۷۵